

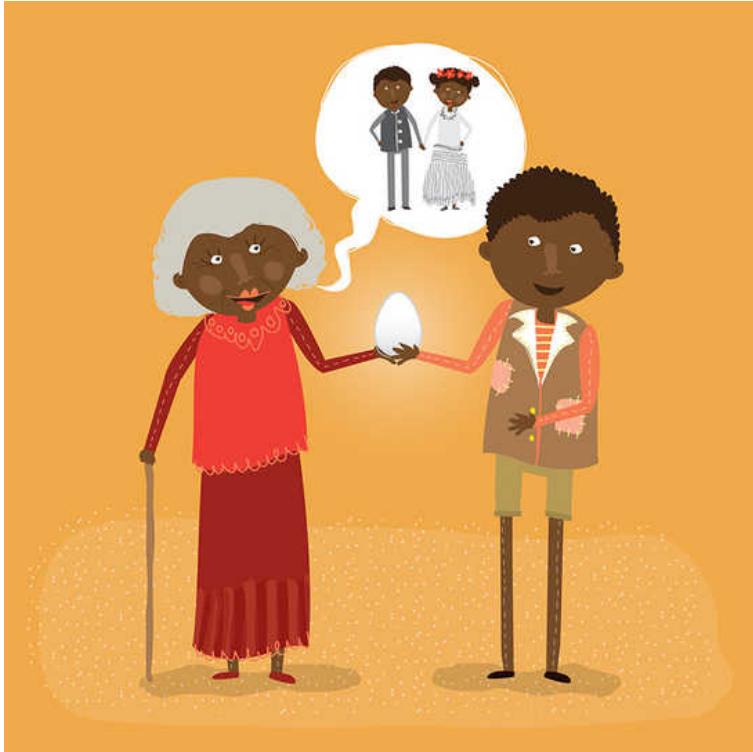
خواهر و وزی چه گفت؟



- ✎ Nina Orange
- ✎ Wiehan de Jager
- ✎ Marzieh Mohammadian Haghghi
- ✎ persiska
- ✎ nivå 4



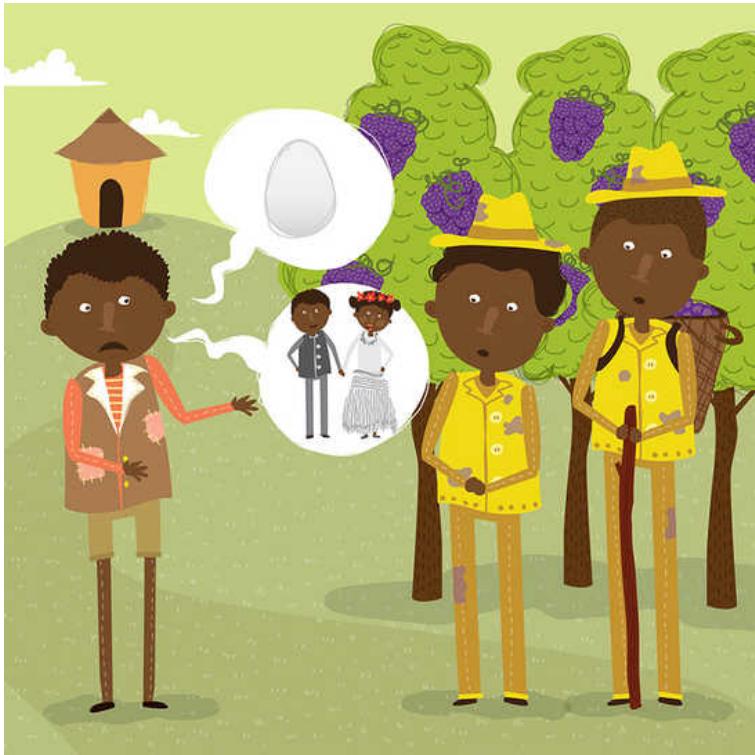
یک روز صبح زود مادربزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، "ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می‌خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند."



ووزی در راه که داشت به سمت پدر و مادرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسرها تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، "شما چکار کردید؟" "آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟"



پسرها ناراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کردند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجا یک عصا برای خواهرت است." ووزی به سفرش ادامه داد.



در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، "ما می‌توانیم از عصای محکمت استفاده کنیم؟" ولی عصا به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، "شما چه کار کردید؟ آن عصا یک هدیه برای خواهرم بود. باغبان‌ها عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی الان نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه‌ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟"





بناهای به خاطر شکستن عصا متأسف شدند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد." و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.

در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، "چه کاه های خوشمده ای، می توانم اندکی از آن را بخورم؟" ولی کاه خیلی خوش طعم بود تا حدی که آن گاو همه ی کاه را خورد!

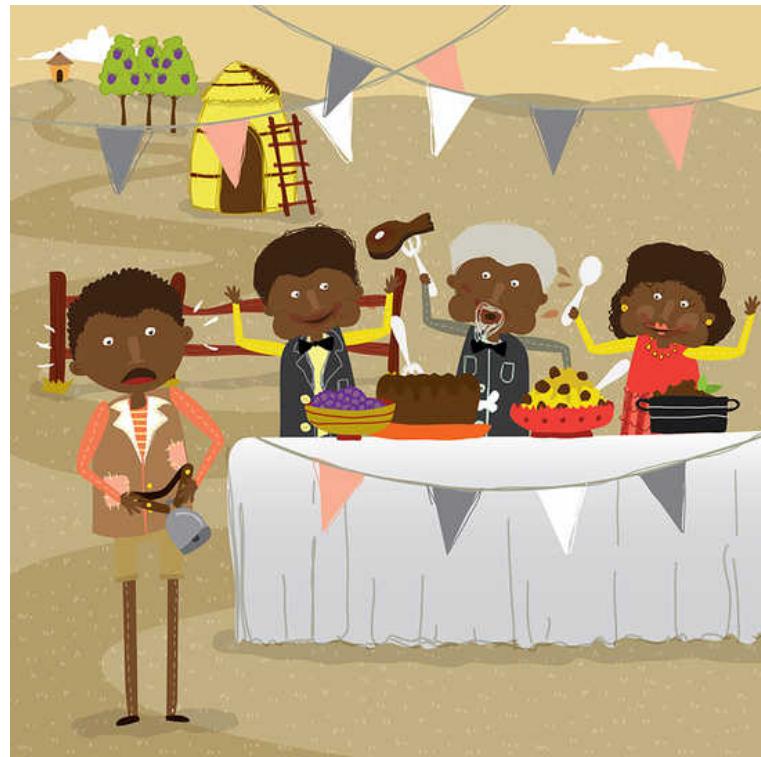




ووزی با گریه گفت، "شما چه کار کردید؟ آن کاه هدیه ای برای خواهرم بود. آن بنا ها آن کاه را به من داده بودند چون آنها عصایی که با غبانان داده بودند را شکستند. با غبانان عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی که برای کیک خواهرم بود را شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟"

آن گاو خیلی متاسف شد که شکم بود. کشاورز موافق شد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ای برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.





ولی آن گاو در وقت شام به سمت کشاورز دوید. و ووزی در مسیر سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهمان‌ها تا آن موقع داشتند غذا می‌خوردند و مشغول خوردن بودند.



ووزی با گریه گفت، "چه کاری باید بکنم؟" "آن گاوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کاهی که آن بنها به من دادند چون آنها عصایی را که از باغبان‌ها گرفته بودم را شکستند. باغبان‌ها آن عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه‌ای وجود دارد."

خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، "ووزی، برا درم، آن هدیه ها برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! ما همه با هم اینجا هستیم و من خوشحالم. حالا برو لباس های زیباییت را بپوش و بیا این روز را جشن بگیریم!" و ووزی همان کار را انجام داد.





Sagor för barn på svenska

berattelser.se

خواهر ووزی چه گفت؟

Skriven av: Nina Orange

Illustrerad av: Wiehan de Jager

Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghghi

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons
[Erkännande 3.0 Internasjonal Lisens](#).